

bookroom.ir

کتابخانه برای همه



سعیده شیرین

bookroom.ir

bookroom.ir





۱

آری، آغاز ندارد غم دیرینه ما

لا اله الا الله گفت و کاغذهای پراکنده را جمع کرد. قلم‌های رها روی میز را در قلمدان گذاشت و درپوش دوات را محکم کرد. کاغذ چرک‌نویس را که مرکب روی آن روان شده بود، تا کرد و در جیب قبا گذاشت. کاغذ اصلی را باز کرد و یک بار دیگر خواند:

بسم الله

از خادم طلاب و سالکان علم

امشب امری مهم پیشامد کرد که فی الفور، لابد^۱ از مغادرت و ترک کرمان شده‌ام و توفیق خدمت آن اهالی علم و تقوارا از کف داده‌ام. ان شاء الله حضرت حق، عن قریب خادمی لایق و چابک و امین نصیبتان نماید. رجاء واثق دارم که این بنده کمترین را حلال نموده و اگر تقصیر و قصوری از حقیر دیدید و حقی بر ذمه‌ام دارید، گزم نموده و درگذرید که *إِنَّمَا الْمَسِيرُ بَعِيدٌ بَعِيدٌ*.

فقیر: ابومحمد

۱. لابد: ناگزیر.

پای نامه، امضا نداشت. نمی‌خواست نام خودش را بنویسد. مهر انگشتی‌اش هم اینجا و پای این کاغذ، محلی نداشت. می‌خواست شبانه پیش از حرکت، کاغذ را لای در حجره سید عبدالله بگذارد؛ اما نگران بود که سید برای تهجد بیدار شود و پیش از آنکه آنها از کرمان دور شده باشند نامه را ببیند و کسی را پی‌شان بفرستد. تصمیم گرفت پیش از حرکت، کاغذ را روی طاقچه کنار آینه بگذارد تا صبح فردا، طلبه‌ها پیدایش کنند. برخاست و هاجر را صدا زد. هاجر که سر غروبی از قبرستان برگشته بود و محمد را حمام کرده بود و داشت موهای خیسش را شانه می‌کشید، از اتاق مجاور پاسخش را داد و کمی به راست خم شد تا بتواند از کنار پرده آویخته بر درگاهی، همسرش را ببیند. دید که کتاب‌ها و کاغذها را روی زمین چیده و به سمت صندوقچه چوبی می‌رفت:

-باید همین امشب راه بیفتیم. تا برم و برگردم، اسباب ضروری را جمع کنید بانو! تا ان‌شاءالله یکی دو ساعت دیگه عازم بشیم.

هاجر که از این تصمیم ناگهانی همسرش یکه خورده بود، دستپاچه‌ایستاد و شانه چوبی از دستش رها شد:

-کجا باید بریم؟ همین امشب؟ غذا روی اجاق دارم.

حاجی صندوقچه را گشوده بود و داشت کتاب‌ها را در آن می‌گذاشت.

-غذا را لقمه کنید در راه می‌خوریم. فرصت نداریم.

الساعة فقط کارهایی که به شما می‌گم انجام بدید.

لباس به قدر کفایت، آقورایی و کمی خشکبار، زیور و زینت هم هرچی دارید بردارید. تعجیل کنید. و بی آنکه منتظر پاسخ همسرش بماند از اتاق خارج شد و نعلینش را روی پله ها پوشید و به شتاب راه افتاد. از وقتی که کاغذ جواب را به طلبه داده بود، زمان زیبایی نداشت. می دانست اگر آنچه در کاغذ نوشته برای طلاب و اساتید خوانده شود، حقیقت را از زیر زبان طلبه جوان خواهند کشید و به سراغش خواهند آمد. باید تا پیش از آنکه او را بشناسند، از کرمان می رفت.

قرارومدار را با درشکه چی گذاشت و دستمزد را با او طی کرد. از مقابل مسجد جامع که می گذشت، نمازهایی را به یاد آورد که در این دو سال، زیر طاق ضریبی مسجد به جماعت اقامه کرده بود. آخرین نگاه را به سردر عظیم و کاشی های معرق آن انداخت و گذشت. آن سمت میدان، چند جوان، کنار مقبره ای نشسته بودند و یکی از آنها آوازی سر داده بود. پاتند کرد و به مدرسه برگشت. هاجربانو را دید که نیمی از آنچه گفته بود را مهیا و بقچه پیچ کرده و چادر و روبنده اش را در دست گرفته و به دیوار تکیه زده بود:

- این چه رفتنیه که این قدر تعجیل دارید برایش؟ کجا

باید بریم؟

- هر جایی غیر از کرمان، تعلل نکنید. تا طلبه ها خوابیدند

باید راهی بشیم.

- مگه قتل کردیم که شبانه و بی خبر قصد عزیمت

کنیم؟

سکوت کرد. کاغذ چرک‌نویس را که در جیب گذاشته بود، درون یکی از بقچه‌ها جا داد. باقی اثاث را جمع کرد و در صندوقچه گذاشت. وقتی صندوقچه را بلند کرد تا به سمت دالان ببرد، برق قطره اشک را گوشه چشم بانویش دید. دسته صندوقچه را رها کرد و دو زانو مقابل هاجر نشست. روبنده را از دستش گرفت و با گوشه آن قطرات را از چشم او پاک کرد:

-روزی که به نکاحم دراومدی، به شما گفتم که غربت همزادمه، آگه رفیق و هم‌سفر و هم‌سرم بشی، باید با این غربت کنار بیایی.

هاجر دست گذاشت روی دست‌های همسرش و پوست و سرانگشتانی را که از کار سنگین شبانه، زبر و زمخت شده بود لمس کرد:

-گله‌ای ندارم آقا! گفتید الساعه جمع کنیم و راهی بشیم، گفتم چشم. حتی سؤال نکردم که این عجله و شتاب برای چیه. اشکی هم که شما توی این تاریکی دیدی، بنویس به پای دلتنگی دختر برای پدری که هنوز دو ماه نیست به خاک سپردمش.

نفسی عمیق کشید و بازدمش به صورت و محاسن او خورد و ادامه داد؟

-من که بعد از پدرم از دار دنیا هیچ‌کس رو ندارم به جز شما. شما همسرمی، برادرمی، پدرمی. وقتی بگی بریم، من روی حرف شما حرفی نمی‌ارم. این خانه و حیاط و حجره‌ها من رو یاد پدرم می‌اندازه. خودم هم خوش ندارم زیاد اینجا بمونم.

مرد، قدرشناسانه همسرش را نگاه کرد. یا علی گفت و ایستاد و دو دسته صندوقچه را در دست گرفت. تا صندوقچه و بقچه‌ها را در دالان بگذارد، هاجر هم محمد را مہیای رفتن کرده بود. در سکوت و خلوت کوچه، بار را روی چرخ دستی چوبی کرایه‌ای گذاشت و به سمت جایی که با درشکه‌چی و عنقه کرده بود، حرکت کرد. هاجر می‌دید که همسرش نگران از اینکه مبادا کسی از طلاب ملتفت رفتنشان شده باشد، هر از گاه به پشت سر نگاهی می‌اندازد. زمزمه زیرلی‌اش را شنید که آیت‌الکرسی را شروع کرده بود:

-الله لا اله الا هو الحي القيوم...

مرد، بقچه‌ها را کمی جابه‌جا کرد و محمد را که پلک‌هایش سنگین شده بود روی گاری نشانند و سرش را روی بقچه گذاشت. از لای بقچه، کاغذی بیرون زده بود. به یاد آخرین نامه‌ای افتاد که بعد از رسیدن خبر وفات پدر، درون بقچه سفرش پیدا کرده بود.



تا خود چه شود انجام، این است چو آغازت

خبرهای ناگوار همیشه زود می‌رسند. درست همان لحظه که تپش قلب خانم خانه تند می‌شود و تنگ بلور بی‌هوا از دستش رها می‌شود و بر زمین می‌افتد، کسی درب خانه را متصل می‌کوبد.

از آخرین کاغذی که میرزامهدی فرستاده بود بیش از یک ماه می‌گذشت. چهل روز بود که زینت بانو چشم‌به‌راه سایه سرش بود و می‌دانست که این ده ماه فراق رو به پایان است. ده ماه می‌گذشت از روزی که زینت‌الحاجیه مردش را از زیر قرآن رد کرده بود و پیاله‌ای آب پشت سرش ریخته بود و تصویرش را در چارچوب درگاهی با تمام جزئیات به خاطر سپرده بود. میرزامهدی کم سفر نرفته بود و زینت بانو هم با فراق انس دیرینه داشت. اما این سفر با آن نوای محزونی که چاووشی خوان سر داده بود، غم‌گریبی انداخته بود به دل بانو. حالا بعد از ده ماه که برای او به قدر یک عمر سپری شده بود،

هر بار که کوبه^۱ در به صدا در می‌آمد، حرارت شوق در دل اهالی خانه زبانه می‌کشید. هادی خردسال، روزهای نهمین بهار عمرش را در انتظار به آغوش کشیدن پدر، در مکتب خانه و باغ و آب انبار به شب می‌رساند. بهار به چله رسیده بود و درختان گردوی وسیع‌ترین باغ سبزوار، شکوفه زده بودند. هرچه تاس و دیگ و تشت توی حیاط بود، از باران نیسان^۱ شب قبل لبریز شده بود. صدای کوبه^۱ مردانه در بار دیگر که بلند شد، هادی را به سمت هشتی کشاند. پایش به یکی از تاس‌ها گرفت و آب زلال نیسان روی سنگفرش حیاط جاری شد و تا پای درخت انار راه باز کرد.

سه روز بود که متصل صدای قرآن در خانه پیچیده بود. حاج محمدبیگ، برادر زینت‌الحاجیه، مزد یک ماه کربلایی هاشم و پسرش آمیزاصغر را پیشکی^۲ داده بود و گفته بود تا هفت روز در اتاق پنج‌دری بست بنشینند و قرآن بخوانند. علاوه بر این، قرآن سی‌پاره^۳ مسجد را هم که وقف خود میرزامهدی مرحوم بود، آورده بودند و گذاشته بودند لب طاقچه و هرکه برای تعزیت و تسلی می‌آمد، اگر سواد مکتبی داشت، می‌خواند و ثوابش را به روح میرزامهدی هدیه می‌کرد.

هادی نشسته بود کنج اتاق و به صدای شیون و گریه‌ای که گاه به‌گاه از اندرونی برمی‌خاست گوش می‌داد و ریزریز و آرام و بی‌صدا اشک می‌ریخت. حسین آقا که آب وضویش

۱. نیسان: از ماه‌های رومی، معادل اردیبهشت.

۲. پیشکی: پیش‌تر.